



November, 1, 2025

خدایی که شاید در ناخودآگاه من قهوه می‌نوشد

وقتی در کشوری مذهبی به دنیا می‌آیی، اولین چیزی که یاد می‌گیری چگونه سؤال نکردن است. از همان روزی که هنوز بلد نیستی بگویی «چرا؟»، برایت نسخه می‌پیچند: نماز صبح در ساعت معین، ذکر شب در حالت معین، و حتی «احساسات مجاز» در اندازه‌ی معین. انگار زندگی نوعی جدول ضرب است، فقط با جای خدا به جای عدد هفت. در مدرسه به ما یاد دادند خدا همیشه می‌بیند — حتی وقتی چراغ خاموش است. من مدتی از او می‌ترسیدم، بعد خسته شدم، و در نهایت کنجاو. می‌خواستم بدانم: اگر او همیشه می‌بیند، آیا می‌خندد هم؟ مثلاً وقتی یکی از بندگانش وسط دعا عطسه می‌کند، آیا در دفتر آسمانی‌اش می‌نویسد: «نمره‌ی تمرکز: ضعیف»؟

بزرگان دین می‌گفتند خدا با ما سخن می‌گوید، اما هیچ‌وقت نگفتند چگونه. شاید چون اگر واقعاً کسی صدایی بشنود، فوراً می‌برندش نزد روان‌پزشک. کیرکگور می‌گفت ایمان یعنی پریدن در تاریکی. اما من همیشه احساس کرده‌ام کسی چراغ را عمداً خاموش کرده و کلید را هم پنهان. در تاریکی مانده‌ام و می‌پرسم: "خدایا، این امتحان است یا شوخی؟" و از آن بالا سکوت می‌آید — سکوتی که گاهی از هزار خطابه سنگین‌تر است.

گاهی فکر می‌کنم خدا اسپینوزایی است — در همه‌چیز حل شده، حتی در سیم‌کشی خانه. وقتی برق می‌رود و فیوز می‌پرد، حس می‌کنم دارد سرفه می‌کند. یا شاید مولوی‌وار است، در حال رقص دَوران، و ما قطرات حیرانی هستیم که خیال می‌کنیم مرکزیم. ولی از طرف دیگر، اگر بخواهی نگاه کامویی داشته باشی، باید بپذیری که شاید خدایی نیست — و اگر هست، چندان علاقه‌ای به گفت‌وگو ندارد. مثل مدیری که ایمیل‌ها را فقط می‌خواند و هیچ‌وقت جواب نمی‌دهد.

من اما هنوز امیدوارم. نه به معجزه، بلکه به یک مکالمه‌ی ساده. دلم می‌خواهد خدا بیاید در گوشم بگوید:



November, 1, 2025

"ببین، همه‌ی این ماجراها را برای شوخی خلق نکردم... یا شاید هم کردم، ولی شوخی‌اش را جدی بگیر"
چنین خدایی را می‌فهمم.
خدایی که در کافه‌ای درون ذهنم نشسته، جرعه‌ای از قهوه‌ی ناخودآگاه می‌نوشد و گاهی با لبخند می‌پرسد:
"حالا نوبت سؤال توست یا جواب من؟"

فلسفه‌ی ما از کودکی بر ترس بنا شد، نه بر تفکر.
می‌گفتند: بپرس تا بفهمی، ولی وقتی پرسیدی، گفتند: این سؤال کفر است!
در نتیجه، ما نسلی شدیم که حتی شک کردنمان هم باید مجوز داشته باشد.
و در همین وضعیت، انسان به نقطه‌ای می‌رسد که باید خودش را از خدا قرض بگیرد تا با او گفت‌وگو کند.
در آن لحظه، ضمیر ناخودآگاه به صحنه می‌آید—
جایی که شاید همان جایی است که خدا خودش را پنهان کرده باشد.
نه در آسمان، نه در مسجد، بلکه در سکوتی که میان دو فکر می‌افتد،
در آن مکثی که قبل از گفتن «آمین» به سراغت می‌آید و می‌پرسد:
"واقعاً داری با که حرف می‌زنی؟"

من این سؤال‌ها را نه برای یافتن پاسخ، بلکه برای زنده ماندن می‌پرسم.
چون در جهانی که همه پاسخ دارند، فقط سؤال است که نفس می‌کشد.
شاید خدا هم از همین راه زنده است — از سؤالات ما.
شاید او نه خالق ما، بلکه محصول تردید ماست.
خدایی که هر بار که می‌پرسم، دوباره آفریده می‌شود.
و شاید همین معنای واقعی عبادت باشد:
پرسش بی‌پایان، نه پاسخ قطعی.

در پایان، گاهی می‌خندم — نه از بی‌ایمانی، بلکه از شدت ایمان.
به نظرم اگر روزی خدا واقعاً از آسمان پایین بیاید،
اولین کاری که می‌کند این است که جلوی خودش آینه می‌گذارد و می‌گوید:
«باید ببینم این بنده‌ها چه تصویری از من ساخته‌اند!»
و شاید همان‌جا، در انعکاس خسته‌ی آینه، برای نخستین بار،
او هم از خودش بپرسد:

"آیا من، واقعاً منم؟"

مترجم انوری

November, 1, 2025